

خسرو سیاه

از همان روزهای اولی که فرهاد قدم به شهرک آموزگاران گذاشته بود، یک حرف را مکرراً از زبان مادرش می شنید. خانم فرشته شکیا هرگاه قصد داشت پسرش فرهاد را از بابت یک اشتباه سرزنش کند می گفت:

- تو با امثال خسرو سیاه و زعیم حیدری فرق داری!

و فرهاد هر دفعه از خودش می پرسید که این دو نفر کی هستند و چرا به عنوان سمبل بدی و پلیدی در ذهن مادرم نقش بسته اند. در واقع نه فقط خانم شکیا که همسایه ها نیز کم و بیش از چنین عباراتی برای سرزنش فرزندانشان استفاده می کردند و آنها را از معاشرت با این دو نفر منع می کردند.

برای فرهاد نوجوان که علاقه وافری به شناخت افراد خاص و تحقیق روی شخصیت آنها داشت و حتی حاضر بود وقت روی این کارها بگذارد، واقعاً جالب بود که این دو بزرگوار (!) را ملاقات و آنها را از نزدیک شناسایی کند. او عاشق کشف حقیقت بود و عادت نداشت بر اساس نظرات دیگران روی کسی یا چیزی قضاوت کند. به تجربه دریافته بود که مردم معمولاً بر اساس دیدگاههای همدیگر روی چیزی اظهار نظر می کنند. هیچ کس به خودش زحمت نمی دهد شخصاً تحقیق کند و درستی یا نادرستی مطلبی را کشف نماید. از طرفی به این ضرب المثل که می گفت «تا نباشد چیزی کی، مردم نگویند چیزها» نیز اعتقاد داشت و بنابراین بهترین کار را در این می دید که برای شروع به شنیده ها اعتماد کند و بر اساس شایعات جلو برود. در هرصورت او نمی خواست ریسک کند و آبروی خانوادگی را فدای شناخت دو نفر بکند که تمام شهرک پشت سرشان بد می گفتند.

در یک محیط کوچک و بسته که همه از جیک و بیک هم خبر دارند، معمولاً شناسایی دیگران کار چندان سختی نیست. فرهاد می دانست اگر به فروشگاه آقای ترابی برود و پای صحبتهای امثال خانم مقدسی یا داوری بنشیند در کمتر از چند دقیقه چیزهای زیادی دستگیرش خواهد شد. در حقیقت آن دو خانم نقش عمده ای در رد و بدل کردن اخبار و شایعات و آگاه کردن ساکنین از رویدادهای مهم شهرک داشتند. خبرهای داغ دست اول صبحها در فروشگاه به سمع اهالی می رسید و جلسات نقد و بررسی نیز بعد از ظهرها در پارک خانوادگی جنب حوض برگزار می شد. علاقمندان دور هم جمع می شدند و همچنان که بر روی نیمکتها نشسته بودند و از فضای سبز و منظره دل انگیز فواره های حوض پارک لذت می بردند، بساط بدگویی و غیبت را پهن می کردند و پته دیگران را روی آب می ریختند. به هیچ کس هم رحم نمی شد. کافی بود یک نفر جلسه را ترک کند تا بحث را با رسوا کردن خود او ادامه دهند!

فرهاد در مدتی که روی سوژه های مورد نظرش تحقیق می کرد مطالب جالب و گاه شگفت آور و شاید بهتر باشد بگویم شرم آوری را راجع به زندگی خصوصی و یا عادات روزمره همسایه ها به گوش خود می شنید، از قرار معلوم هیچ چیز از چشم تیزبین آن اساتید بزرگوار پنهان نمی ماند. خیلی راحت و در عرض چند دقیقه شخصیت هر کسی را به گند می کشیدند. چه آبرویی که از بعضیها نمی بردند، چه اسراری را که در کمال خونسردی از زندگی خصوصی دیگران بر ملا نمی کردند، چه تهمتهای ناروایی که به بعضیها نمی زدند، ظاهراً هیچ قید و بندی هم در کار نبود. گاهی اوقات فرهاد ترجیح می داد گوش خود را ببندد و حتی سعی نکند بداند که آنها در مورد چه چیزی یا کسی صحبت می کنند.

نام زعیم همیشه همراه با القابی چون غول بی شاخ و دم و خرس گنده برده می شد. شایع بود که آقای همایونفر او را

به خاطر دزدیدن و فروختن عکس یکی از دخترهای کوهنورد، برای همیشه از گروه اخراج کرده است. این طور که همه به اتفاق تعریف می کردند، او پسر قلدر لاتی بود که برعکس نامش ضریب هوشی بالایی نداشت و خانم داوری مطمئن بود که مادر آن پسر برای این که سرپوشی بر کودن بودن فرزندش بگذارد این نام با مسما (!) را برایش انتخاب کرده است.

عمده شهرت و بدنامی زعیم به خاطر وقاحت و رفتار زشتی بود که می گفتند در برخورد با دیگران بویژه دخترها و حتی خانمها از خود نشان می دهد. خانم باقرخانی با خشم و ناراحتی از شوخی زشتی که زعیم با دخترش گلناز انجام داده بود یاد می کرد و می گفت که آن هیولا حرمت نگه نمی دارد و هر فکر پلیدی را که به ذهنش برسد اجرا می کند. این خانم که موفق شده بود سر بزنگاه مچ زعیم را بگیرد از برخورد ناشایست او خبر می داد و با ناراحتی اضافه می کرد:

- معذرت که نخواست هیچ، هر چی دم دهنش او مد بهم گفت! من نمی دونم اون سر سفره کدوم پدر و مادری نون خورده؟ اگه بدونی چه فحشهای رکیکی می داد صدیقه خانوم! گوشهای دخترمو محکم گرفتم که نشنوه. شانس آورد شوهرم نبود و گرنه سرشو گوش تا گوش می برید!

خانم مقدسی که دخترش نغمه با دخترهای خانم باقرخانی دوست صمیمی بود و در ضمن می دانست شوهر آن خانم از آن لره‌های غیرتی است با همدردی گفت:

- اون نره خر که بابا و ننه درست و حسابی نداره! صغرا خانوم خودش برام تعریف کرده که بابای اون پسره قدیما آهن قاچاق می کرده و حالا تو کار قاچاق داروئه، مادرشم با این که تو مهد کودک کار می کنه ولی زیر سرش بلنده... مگه ندیدی خودشو چه جور درستی می کنه؟ واه واه پناه بر خدا، صد رحمت به اون خنده خانومها! تا حالا صد بار بهش تذکر دادیم ولی مگه به خرجش می ره؟ به جون خودم نباشه به جون نغمه‌ام، من خودم با چشمهای خودم یه بار تو یه رستوران دیدمش که همراه دخترش سر یه میز با دو تا جوون غریبه نشسته بود و چه هره کره‌هایی می کرد. من از حالا می گم، اگه این دخترش هم در آینده لنگه مادرش نشد! این خط و این نشون! باید خیلی مواظب بچه هامون باشیم و نذاریم که با دخترش بگردن...

خب وقتی در مورد کسی چنین حرفهایی بزنند واقعاً جایی برای شک و شبهه باقی نمی ماند، با این همه فرهاد شخصاً تحقیقاتی انجام داد و به این نتیجه رسید که هر چه پشت سر این آدم می گویند صحت دارد، چه بسا که اگر بدتر از آن هم بگویند باز صحت داشته باشد! زعیم واقعاً موجود نفرت انگیزی بود. بی تربیت، بد دهان و بدهیت، چاق به گونه ای که مثل زنهای حامله راه می رفت و زمین انگار زیرپایش گریز می لرزید. ولی روی هم رفته چهره چندان زشتی نداشت. هرچند پازلفیهای انبوهش وز کرده و فرخورده دو طرف صورتش را پوشانده بود، اما گردی و قلمبه گگی لپهایش، شرارت چشمهایش را کم رنگ می کرد، دماغش هم به نسبت سایر اجزای صورتش جمع و جور و نوک بالا بود، این امکان وجود داشت که در نگاه اول چندان بد جلوه نکند، اما کافی بود دهانش را باز کند تا حال هر بنی بشری از او به هم بخورد. اکثراً تنها بود و دوستان اندکی داشت که اغلب مال محللهای دیگر بودند. دخترها متفقاً از او متنفر بودند، پسرها نیز کاری به کارش نداشتند و اگر از روی ترس نبود، حتی سلام هم به او نمی کردند. در کل این غول بی شاخ و دم هیچ هنری الا گردن کلفتی و زورگویی نداشت. همین طور که هن و هن کنان در کوچه ها راه می رفت، به هر کس و هر چیزی که دم دستش بود آزار می رساند. به پسر بچه ها تو سری و قطابی می زد. گیس دختر بچه را می کشید. نوشابه می خورد و پشت سرش با صدایی نکره و در چند مرحله آروغ می زد! تیر و کمان دست می گرفت و دخترهای بی نوای مردم را هدف قرار می داد. به زور دوچرخه بچه ها را می گرفت و سواری می کرد. اجازه گرفتن هم که مطلقاً بلد نبود، هر جا دوست داشت خودش را با پررویی هرچه

تمام تر می چپاند. حیوانات و حتی گیاهان هم از دستش آسایش نداشتند. دم گربه ها را له می کرد و اگر از کنار باغچه های مردم می گذشت امکان نداشت آسیبی به برگها یا شاخه های درختان نرساند.

خواهر ده دوازده ساله اش نازنین، برخلاف تصور آرام و حرف شنو بود و حتی موفق شده بود به عضویت گروه کوهنوردی آقای همایونفر درآید، ولی در نهایت او هم چوب ندانم کاریهای برادرش را می خورد و کسی با او هم بازی نمی شد.

تحقیقات فرهاد در همین نقطه به پایان رسید. او به راحتی توانست از زعیم متنفر شود و او را به فراموشی بسپارد. ولی خسرو و سیاه، قصه این بچه چهارده ساله متفاوت بود.

صد البته اتهاماتی که به او وارد می کردند خیلی بدتر از زعیم بود. از نظر خانم آهنی، زن شصت ساله مجردی که در محل به او لقب کلاتر را داده بودند، خسرو مسأله دارترین بچه شهرک و اصلاح ناپذیر بود. همیشه وقتی صحبت از این بچه می شد خانم آهنی خودش را جلو می انداخت و با جوش و خروش می گفت:

-اگر به خاطر دل سوزیها و مراقبتهای من نبود، خسرو تا به حال دست به جنایت زده بود!

و خب هیچ کس هم با او مخالفت نمی کرد. بدون شک هیچ آدم عاقلی از پسری که بگویند از خانه های مردم دزدی می کند و در کار پخش مواد مخدر است، حمایت نمی کند. این یک حقیقت بود که خسرو کارهای ناپسندی انجام می داد و به همین خاطر پدر و مادرها معاشرت فرزندانشان را با او ممنوع کرده بودند ولی شرایط او با زعیم تفاوت بسیاری داشت. خسرو سیاه در واقع یک آدم بخت برگشته بود، یک قربانی اجتماع که همه به او بی اعتنایی می کردند و فقط دنبالش بودند تا تقصیرها را به گردنش بیاندازند. فرهاد واقعاً نمی فهمید چرا همه با این موجود قابل ترحم تا این حد غیر منصفانه و حتی بی رحمانه رفتار می کنند. خسرو دائماً در حال فرار کردن از دست همسایه ها به خصوص خانم آهنی بود. می گفتند این خانم همه جا به دنبال اوست و عادت دارد هر وقت او را می بیند، جیبهایش را بگردد و دستهایش را واریسی کند. اصلاً انگار آن پسر یک متهم فراری باشد، همه به او بدبین بودند. تا شرایط عادی بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود هیچ کس سراغی از او نمی گرفت. بیش از چهل پنجاه خانواده در شهرک زندگی می کردند و هیچ یک نمی دانستند او چکار می کند و کجاست. پسرک مثل یک علف خود رو برای خودش در کوچه ها و خیابانها بازی می کرد و می گشت و بزرگ می شد و تنها زمانی مورد توجه قرار می گرفت که یا مرتکب خطایی می شد و یا اتفاقی می افتاد که نیاز به یک نفر متهم داشتند. در این گونه مواقع خسرو سیاه مظنون شماره یک بود. هر چیزی گم می شد یا می شکست و یا به سرقت می رفت اول از همه یقه او را می چسبیدند. این که یک نفر مچ دست خسرو سیاه را گرفته باشد و کشان کشان ببرد، به صحنه ای کلیشه ای و کاملاً تکراری تبدیل شده بود. البته همسایه ها به تجربه فهمیده بودند که از این کار هیچ سودی عایدشان نمی شود، چون فرقی نمی کرد خسرو گناهکار باشد یا بی گناه، عموی پیر و خسیسش در هیچ شرایطی از او جانبداری نمی کرد، هرگاه در منزلش شکایت می بردند می گفت به من ربطی ندارد، هر کاری دوست دارید با خودش بکنید. در محکم بسته می شد و فرد شاکی که هیچ چیزی کف دستش را پر نکرده بود از حرصش کتک مفصلی به پسرک می زد و رهایش می کرد. در حالی که خسرو واقعاً آدم بدی نبود. حمید که از بچگی با او آشنایی داشت همیشه به نیکی از او یاد می کرد و با یادآوری شیطنتهایی که مشترکاً انجام داده بودند می گفت:

-ضریب هوشیش بالای صده! اون یه نابغه است! کافیه یه بار یه چیزی رو براش تعریف کنی، فوری یاد می گیره و از خودت هم بهتر می گه. من شک ندارم که اگه خسرو پدر و مادر بالای سرش بود الان وضعش این طوری نبود.

بله، خسرو یک نابغه یتیم بود که با عموی پیر و بداخلاقتش زندگی می کرد و تا قبل از این که به عنوان دزد در محل شناخته شود زندگی عادی و نسبتاً آرامی داشت و با اکثر بچه ها هم بازی بود. البته از آنجا که بسیار باهوش و

شیطان و ماجرا جو بود، همیشه خودش را به دردمس می انداخت .

پیمان که هم بازی دوران کودکیش بود اذعان می کرد که خسرو سیاه سر ترس دارد و هر کاری از او بر می آید. او با شگفتی داستانی را بازگو می کرد که در طی آن خسرو از دیوار صاف منزلی بالا می رود و از پنجره کوچک زیر شیروانی داخل می شود و در را بر روی صاحب خانه ای که کلید نبرده و پشت در مانده بود باز می کند . هرچند این کار در باطن عملی پسندیده بود ، ولی همان دستاویزی شد تا او را در ماجرای دزدی از منزل یکی از همسایه ها که چند روز بعد اتفاق افتاد ، مقصر بدانند . همان صاحب خانه محترمی که خسرو به خاطر او خودش را به خطر انداخته بود، علیهش شهادت داد و تاکید کرد که به چشم خود دیده که آن پسرک می تواند همچون یک سارق حرفه ای از دیوار بالا برود و وارد منزل دیگران شود . خسرو نه ساله دستگیر شد و یک شب را هم در بازداشتگاه به سر برد تا این که عده ای از سر دلسوزی رفتند و ضامنش شدند . مدرکی علیه خسرو به دست نیامد و از او برائت جرم شد ولی از آن به بعد بود که پسوند جدیدی به لقب قبلیش اضافه شد و این چنین بود که خسرو سیاه شد: خسرو سیاه دزد!

فرهاد پشت میز مطالعه اش نشسته بود و نوشته هایش را مرور می کرد . طی چند روز گذشته خسرو سیاه به سوژه اصلی یادداشت هایش مبدل شده بود. مطالب جالبی را در مورد او گردآوری کرده و از کنار هم نهادن و مقایسه کردن آنها به نتایج قابل ملاحظه ای رسیده بود. چطور دیگران می توانستند در مورد او این قدر بد فکر کنند؟ خسرو واقعاً آدم بدی نبود . فقط رنگش سیاه بود و بقول حمید همان عامل بدبختیش شده بود! چون به راحتی می توانستند او را در میان بچه ها شناسایی کنند. و شاید به همین دلیل بود که خطاهای او هرگز از چشم دیگران پنهان نمی ماند .

پیمان تعریف می کرد که خسرو در بچگی خیلی عاطفی و زود رنج بوده و تحمل شکست را نداشته است. هر وقت قایم باشک بازی می کردند یا گرگم به هوا یا بالا بلندی، به محض این که قرعه به نام خسرو می افتاد که گرگ شود، قهر می کرد و با چهره ای محزون راه منزلش را در پیش می گرفت. حمید با یادآوری این خاطرات می خندید و اضافه می کرد :

-اون همیشه دلش می خواست برنده باشه . خیلی زرننگ و تند و تیز بود و اکثراً هم اول می شد ولی خدائیش هیچ وقت جر نمی زد . خیلی خوش قلب بود . دروغ زیاد می گفت ولی نامرد نبود. اون هیچ وقت دوستاش رو لو نمی داد

فرهاد شنیده بود که خسرو در یک ماجرای دزدی که در طی آن به او و حمید مشکوک شده بودند تمام تقصیرها را به گردن گرفته است. حمید شخصاً معترف بود که در آن ماجرای قدیمی ، از ترسش خسرو را گناهکار جلوه داده و طوری صحبت کرده که به ضرر او تمام شود . هرچند حمید خودش هم بی تقصیر بود و واقعاً نمی دانست چه کسی کدو تبیل بزرگ و محبوب خانم آهنی را از باغچه اش دزدیده است. مقصر اصلی هرگز شناسایی نشد، همسایه ها حمید و خسرو را در حال بازی در آن حوالی دیده و آنها را مقصر شناخته بودند . در دفتر خدمات شهرک ، آقای شاهمیری شهردار شهرک موفق شد از آن دو نفر اعتراف بگیرد . او که آن دو پسر بچه هشت نه ساله را تا حد مرگ ترسانده و تهدید کرده بود که آنها را تحویل کلاتری خواهد داد ، از دهان حمید شنید که خسرو قبلاً از محل آن کدو تبیل خبر داشته و یک بار هم آن را به او نشان داده ولی هرگز ندیده که او به آن دست زده باشد . همین اعترافات کودکانه مبنای نتیجه گیری کارشناسانه جناب شهردار شد و ایشان در حالی که مچ دست آن بچه را محکم گرفته و در هوا تکان می داد با افتخار خطاب به جمع حاضر اعلام کرده بود :

-دزد رو پیدا کردم!

خسرو به راحتی محکوم شد. او مانند حمید پدر و مادر نداشت که با داد و فریاد بیایند و دفتر خدمات را روی سرشان بگذارند و از کودکانشان دفاع کنند. شاید جناب شاهمیری هم با در نظر گرفتن همین مسأله حکم به مجرمیت خسرو

داده بود .

حمید با تلخی داستانش را چنین به پایان می رساند :

- صورت غمگین خسرو از یادم نمی ره ... سرافکنده و دل شکسته روی جدول جلو خونشون نشسته بود و چیزی نمی گفت در حالی که سر و صدای خانم آهنی و همسایه های دیگه که برای شکایت در خونشون رفته بودن ، تا صد متر اون طرفتر شنیده می شد . هیچ کس با خسرو هم دردی نکرد . حتی منی که رفیقش بودم . البته من از روش خجالت می کشیدم . با این حال خسرو منو بخشید ...

فرهاد تا مدتها پس از شنیدن این ماجرا به فکر فرو رفته بود و از ابعاد مختلف موضوع را برای خودش تجزیه و تحلیل می کرد . خیلی دوست داشت بفهمد چه عاملی موجب شده خسرو سیاه، کسی که تمام هم بازیهای دوران قدیمش می گفتند آدم خوبی بوده و با این که به کارهای خلاف افتاده بود هنوز دوستش داشتند ، به تباهی کشیده شود؟ بدون شک عدم حضور پدر یا مادر عامل اصلی بود ولی آیا نباید تاثیر قضاوت و نوع برخورد دیگران را در این زمینه در نظر گرفت؟ فرهاد شنیده بود که دقیقاً بعد از آن ماجرای دزدی کدو تیل، خانم آهنی روی خسرو حساس شد و هر جا بر حسب تصادف باهم برخورد پیدا می کردند ، خانم او را صدا می زد و جلوی همه جیبهایش را بازرسی می کرد . البته ایشان معتقد بود که از روی حسن نیت این کار را می کند. او خود را مادر تمام بچه های شهرک می دانست و شکی نبود که حضورش به عنوان یک بزرگتر و کسی که بدون هیچ چشم داشتی مراقب بچه هاست و حتی در مواردی بیشتر از والدین خود آنها در حقشان دلسوزی می کند، کاملاً موثر و ستودنی است، ولی خب هر کاری راهی دارد. به صرف این که کسی در یک زمینه بدنام باشد نمی شود شخصیتش را جلوی دیگران خرد کرد ، نباید انتظار داشت که برخورد منفی نتیجه مثبت بدهد .

فرهاد از صمیم قلب با خسرو هم دردی می کرد. فراموش نکرده بود که روزگاری خودش هم به دلیل نبود پدر و مادر فاصله ای تا نابود شدن نداشت . گذشته سرشار از اضطراب ، بدبینی و بی پناهی را از یاد نبرده بود . هرچند دیگر دوست نداشت به آن دوران فکر کند. آن زندگی به پایان رسیده بود و آن فرهاد دیگر وجود نداشت . زندگی بار دیگر به او لبخند زده و امکانی برایش پیش آمده بود تا در کنار والدینی مهربان در جستجوی خوشبختی باشد ولی در هر صورت او نمی توانست نسبت به کسانی که در عین شایستگی به خاطر نبود پدر و مادر در حقشان ظلم شده بود ، بی تفاوت باشد .

فرهاد دفترش را بست و آن را در کشوی میزش قرار داد. نزدیک ظهر بود و او به این ترتیب فوتبال امروز صبح را از دست داده بود . بچه های جای همیشگی سرما و گرما نمی شناختند. در گرمای کشنده تابستان و سرمای منجمد کننده زمستان مسابقاتشان را برگزار می کردند . سکوی سیمانی که گفته بودیم جنب منزل آقای رادمان واقع شده بود و جای همیشگی نام داشت ، در تمام فصول سال تماشاچی داشت. همسایه ها دیگر به داد و فریادها و سوت کشیدن و کف زدنهای بچه ها در طول روز عادت کرده بودند و اعتراض نمی کردند .

فرهاد شلوار گرمکن و لباس بازیش را پوشید. می دانست دیر شده و احتمالاً مجبور خواهد شد در کنار زمین ، بازی دوستانش را تماشا کند ولی در هر حال این احتمال وجود داشت که یک نفر خسته و یا مصدوم شود و بخواهد برای لحظاتی جای خود را با یکی عوض کند. همان چند لحظه برای فرهاد غنیمت بود . دلش برای بازی لک زده بود . خیلی وقت بود که به خاطر مطالعاتش وقت نکرده بود تفریح کند و با دوستانش باشد. عادت خاص او در پیگیری کردن مسائل موجب می شد از سایر کارهایش عقب بیفتد .

هوا روشن و آفتابی بود و خورشید خانم در وسط آسمان آبی برای خودش جا خوش کرده بود. فرهاد دست به جیب و با شور و نشاطی وصف ناشدنی کوچه ها را طی می کرد و از تماشای منظره تابستانی شهرک که پوشیده از

درختان سرسبز و گلها و شکوفه های رنگارنگ بود، لذت می برد. مهم نبود آخرین بار کی این مناظر را دیده باشد، فرهاد خیلی زود دلش برای شهرک و زیبایی های آن تنگ می شد. از نخستین روز آمدنش، انس و الفت عمیقی با آن پیدا کرده بود و حس می کرد به بهترین جای دنیا قدم گذاشته است. شهرک، کوچکی و امنیت و آرامشی داشت که به دل می نشست. فرهاد از مکانهای شلوغ و پر سر و صدا و یا مجمعهایی که در حاشیه خیابانها و بزرگراهها واقع بودند، بیزار بود. از جاهای کوچک و دنج و با صفا خوشش می آمد. جایی که مردمانش را بشناسد و با آنها احساس قرابت کند. یک جایی مثل همین شهرک نقلی دوست داشتی که در عین کوچکی، پارک خانوادگی، زمین بازی و تپه سر سبز شمالی را یک جا در خود جای داده بود. نسیمی که از سمت شمال می وزید همچنان با خودش رایحه لطیف گلها را به ارمغان می آورد. فرهاد هر بار که از آن حوالی می گذشت از بویدن شمیم خوش گیاهان و باد خنکی که به صورت و گونه هایش می خورد، سرمست می شد. چه عالی بود که زمین بازی آنها و جای همیشگیشان درست در همان نزدیکی واقع شده بود. زمینی که پس زمینه آن منظره سبز و نارنجی رنگ تپه شمالی بود و در پیش رویش پارک خانوادگی با یک دنیا زیبایی و قشنگی دلبری می کرد.

فرهاد از داخل پارک و از میان درختان سر به فلک کشیده آن گذشت، باغچه معطر و همیشه پر گل خانم آهنی را پشت سر گذاشت و همچنان که از مقابل منزل خانواده نیلی عبور می کرد در دل یادی از بانوی کوچکش - که از مدتی قبل او را ندیده بود - کرد.

زمین بازی شلوغ بود. سر و صدا و داد و فریادهای بچه ها از دور شنیده می شد. دروازه های سنگی را در دو سمت زمین چیده بودند و در زیر تابش سوزناک خورشید شهریور ماه، بازی با جدیت در جریان بود. فرهاد از همان فاصله سرک کشید، همه بودند: حمید، جمال کوچولو، وحید شماره یک، پیمان و ... عرق از سر و روی تک تکشان می بارید و این نشان می داد که مدت زیادی از شروع بازی گذشته است. فرهاد همچنان که با حرکت سر با دوستانش سلام و احوالپرسی می کرد، عرض زمین را در کمترین زمان پیمود تا خللی در بازی آنها ایجاد نشود. همین که خودش را به سکوی همیشگی رساند و در محل تماشاچیان نشست، متوجه حضور یک چهره جدید در زمین شد. پسری لاغر، با قامتی متوسط، موهای مشکی صاف و پوستی تیره که شلوار گرمکن آبی و تی شرت مشکی به تن داشت و خیلی هم خوب بازی می کرد. تیم مقابل که متشکل از پسران آقای ترابی - صاحب فروشگاه شهرک - و وحید شماره یک بود، هر بار که آن پسر ناشناس پا به توپ می شد فوراً در لاک دفاعی فرو می رفت. فرهاد خیلی زود نظرش جلب و کنجکاو شد بداند که آن پسر غریبه کیست. در واقع او در نبود فرهاد جایش را در تیم پر کرده بود و خیلی بهتر از او داشت کار می کرد. نوجوان سیه چرده که قیافه اش نشان می داد بیشتر از سیزده چهارده سال سن ندارد، برخلاف چهره صمیمی و مظلومش بسیار جنگنده بود و یک تنه میانه زمین را در اختیار گرفته بود. کف کتانیهای چینی مستعملش سوراخ بود، با این حال دریلپلهای ظریفی می زد و پاسهایش کاملاً دقیق و حساب شده بودند.

درست در لحظاتی که فرهاد در تب دانستن نام آن پسر می سوخت، یک موقعیت مناسب خلق شد، پسر غریبه با یک حرکت فریبنده نفر اول را پشت سر گذاشت، دو نفر بلافاصله به سمتش هجوم آوردند، اما او در نهایت خونسردی جمال کوچولو را در گوشه زمین صاحب توپ کرد، جمال که به رغم سن کم از مهارت کافی در بازی برخوردار بود پس از کمی پیشروی در زمین حریف، مجدداً توپ را به او که در محل مناسبی جایگیری کرده بود رساند، در این فاصله نفر اولی که در آغاز حمله دریل خورده و به طرز مضحکی جا مانده بود موفق شد خودش را به مقابل دروازه خودی برساند و راه را بر پسر ناشناس سد کند. ناگهان حمید از سمت دیگر دست بلند کرد و فریاد زنان گفت:

- خسرو ساتر کن! ساتر!

خسرو بی معطلی توپ را روی پیشانی حمید ارسال کرد و او که در موقعیت تک به تک با دروازه بان قرار داشت به راحتی و با یک ضربه سر توپ را درون دروازه وحید پر مدعا قرار داد. جهش زیبای وحید شماره یک که بدون واژه روی اسفالت‌های خیابان شیرجه می زد تنها صحنه به ثمر رسیدن آن گل را زیباتر کرد. فریاد خوشحالی جمال کوچولو به آسمان رفت: گل!! حمید خسرو را در آغوش کشید و رویش را بوسید. پیمان که داخل دروازه ایستاده بود در جا می‌پرید و خسرو را تشویق می کرد و خسرو نیز در پاسخ سر تکان داد و لبخندی محجوبانه زد. آنها به این ترتیب دو گل از حریف پیش افتاده بودند.

فرهاد همچنان که نگاهش روی آن پسر غریبه ثابت شده بود با خود زمزمه کرد: خسرو! پس خسرو سیاه اینه ... معمولاً ما در ذهنمان برای افرادی که کارهای خلاف انجام می دهند چهره ای کره در نظر می گیریم و به هر اندازه که تعاریف ارائه شده به ما ناگوارتر باشد، به همان میزان بر خباثت و پلیدی آن چهره خیالی می افزاییم. فرهاد با این که می دانست خسرو به آن بدی که می گویند نیست، ولی هرگز او را به این شکل تصور نمی کرد. خسرو بر خلاف انتظار خیلی چهره معصوم و حتی مظلومی داشت و در ورای نگاه سرخورده و محزونش، شیطنت و نوع موج می زد. هیچ اثری از بخیه و یا رد چاقو، آنچنان که ما برای خلافکاران مجسم می کنیم، بر صورتش نبود. یک جای شکستگی قدیمی بالای ابروی راستش به چشم می خورد که مشخص بود یادگار دوران پر ماجرای بچگی است. فرهاد شنیده بود که خسرو در کودکی خیلی شیطان بوده و بقول معروف مرتب آتش می سوزانده است. اما در شرایط کنونی او بسیار آرام و حتی بیشتر از آن مظلوم و ساکت بود و امکان نداشت کسی در نگاه اول راجع به او بد فکر کند.

سر و صدای پسران آقای ترابی، که به حضور خسرو در تیم اعتراض داشتند، فرهاد را از خواب و خیال بیرون کشید. فرهاد شنید که یکی از آنها در حالی که به او اشاره دارد می گوید:

- شما که یارتون اومده، پس دیگه لازم نیست این سیاه سوخته براتون بازی کنه!

حمید کاپیتان تیم شناخت کاملی از برادران ترابی داشت و می دانست که در به راه انداختن جنگهای روانی استادند و هر وقت نتیجه را از دست بدهند دست به کارهای تخریبی می زنند و بازی را به اغتشاش می کشانند. پس با خونسردی از کنار این مسأله گذشت. خسرو بعد از مدتها و شاید بعد از چند سال آمده بود تا با دوستان قدیمیش یک دست فوتبال بازی کند. از معرفت به دور بود که حمید بخواهد او را کنار بگذارد و فرهاد را به تیم بازگرداند. یک شب که هزار شب نمی شد، فرهاد می توانست این بار از بازی کردن چشم پوشی کند.

بازی مجدداً از سر گرفته شد، ولی آن سه برادر دست بردار نبودند، مهار کردن خسرو برایشان امکان ناپذیر بود، در نتیجه به هر بهانه ای روی او خطا می کردند و سعی داشتند به این ترتیب بازیش را خراب کنند. خیالشان راحت بود که او جرأت اعتراض کردن نخواهد داشت. روبرو شدن با سه برادر کردن کلفت که در همه حال پشت هم را می گرفتند و در کنار هم دعوا می کردند کار عاقلانه ای نبود. ضمن این که خسرو می دانست در صورت وقوع درگیری کسی از او حمایت نخواهد کرد.

همه از جمله فرهاد می شنیدند که چطور آن سه نفر با به مسخره گرفتن رنگ پوست خسرو، او را تحقیر می کنند و لفظ سیاه! سیاه! از دهانشان نمی افتد. این نگرانی که بازی در نهایت به جنگ و دعوا ختم شود، همان گونه که برادران ترابی می خواستند، در ذهن همه بوجود آمده بود. در هر حال خسرو با سکوت کردن و جواب ندادن بهانه را از دستشان گرفته بود و در حقیقت با بازی خوب و زیبای خود، توهینهایشان را یکی یکی پاسخ می داد. هرچه آن سه برادر بیشتر پایپیش می شدند، خسرو بهتر بازی می کرد و پاسهای گل و موقعیتهای خطرناک بیشتری خلق می کرد. به لطف بازی قشنگ و موثر او تیم حمید همچنان برتری دو امتیازی خود را حفظ می کرد و تنها یک گل تا رسیدن به

رقم ده که حکم امتیاز پایانی را داشت فاصله داشتند. برادران ترابی به آب و آتش می‌زدند. کار به جایی رسیده بود که علناً برای زدن پای خسرو یورش می‌بردند و او با مانورهای به موقع و حتی فرار کردن حملاتشان را خنثی می‌کرد. فرهاد که همچنان از بیرون زمین ماجرا را تعقیب می‌کرد به راحتی می‌توانست خشم و نفرتی را که در چشمان آن سه برادر شعله می‌کشید حس کند. خصومت آنها با خسرو خصومت ورزشی نبود، آن سه در واقع چشم دیدن او را نداشتند، برای آنها که متعلق به قشر بازاری و مرفه بودند قابل تحمل نبود که یک آس و پاس، کسی که حتی معلوم نبود پدر و مادرش چه کسانی هستند، این چنین سکه یک پولشان کند.

خسرو می‌رفت تا گل دهم و پیروزی بخش را به ثمر برساند. در ظاهر همچنان خونسرد و آرام می‌نمود اما در دلش غوغایی به پا شده بود. او تمام سخنان زشت و ناروایی را که به خاطر بی‌اصل و نسب بودنش، به خاطر این که فقیر است و برای گذران زندگی مجبور به انجام اعمال خلاف است و دست آخر به خاطر این که رنگ پوستش با دیگران متفاوت است، گفته بودند شنیده و لام تا کام حرف زده بود. ولی حالا می‌رفت تا پاسخ همه را یک جا بدهد. از لحظه‌ای که پا به توپ شد تصمیم گرفت به هیچ کس پاس ندهد. دلش می‌خواست به هر قیمتی، خودش گل سرنوشت ساز را به ثمر برساند. این گل را به مثابه اعتراضی می‌دید به تمام آن تبعیضها، تحقیرها و ناکامیها. خسرو سیاه با چنگک و دندان از توپ محافظت می‌کرد. نفر اول را که پشت سر گذاشت ضربه ای محکم از پشت به ساق پایش زده شد، نفر دوم هم مشت به صورتش زد و خون از شکاف لیش جاری شد و نفر سوم عاجز و درمانده از مهار کردن او، دست دراز کرد و یقه لباسش را از پشت کشید و پاره کرد، اما او همچنان به پیشروی ادامه می‌داد. خودش بود و دروازه بانی که به قصد محافظت از دروازه تا نیمه زمین جلو آمده بود. وحید شماره یک با تمام وجود سعی کرد مانع پیشروی خسرو شود، اما او نیز زمانی به خود آمد که بر زمین افتاده و توپ از بالای سرش آرام و با قوسی ملایم در تعقیب صاحبش بود. خسرو شنید که حمید از پشت سر فریاد می‌زند:

- یا لای بزن تو گل تا کسی برنگشته!

اما او نمی‌خواست عجله کند، با آرامش و در نهایت خونسردی توپ را تا دم دروازه جلو برد و آن را روی خط نگه داشت، نگاهی تحقیر آمیز به بازیکنان تیم حریف انداخت و قصد داشت با ضربه ای آرام کار را یکسره کند که ناگهان دو نفر از راه رسیدند و بازوهایش را محکم گرفتند. خسرو با تعجب به آن دو نفر که از نگاهبانان شهرک بودند چشم دوخت. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای خانم آهنی از گوشه زمین همه را متوجه خود کرد:

- خوب می‌چتو گرفتم! فکر نمی‌کردی به این زودی گیر یفتی آره؟

خسرو همچنان که سعی داشت میچ دستش را آزاد کند و موفق نمی‌شد گفت:

- من کاری نکردم.

حمید بی‌درنگ در دفاع از او گفت:

- راست می‌گه خانوم آهنی! خسرو از اول صبح با ما بوده.

خانم آهنی که ظاهراً دلایل محکمی برای محکوم کردن خسرو در دست داشت با اطمینان گفت:

- بله، درسته، ولی اون دیشب یواشکی وارد حیاط خونه آقای نیلی شده و دوچرخه دختر کوچولو شونو دزدیده!

چشمان خسرو گرد شد و فریاد زد:

- من این کارو نکردم!

پسر کوچک آقای ترابی که روی روی او ایستاده بود با مشت تخت سینه اش کوبید و گفت:

- دروغ نگو آشغال! اون دفعه ای هم که از مغازه بابام دزدی کرده بودی و گرفتمت همینو می‌گفتی. تو آدم بشو نیستی

. تو رو باید انداخت زندون!

برادر بزرگتر در حمایت از او جلو آمد و خطاب به نگهبانان گفت:

- سفت بگیریدش که در نره. این سیاه سوخته از اون حرومزاده هاست! حواستون بهش نباشه سه شماره جیم می شه! و متعاقب آن پس گردنی محکمی به خسرو زد. خسرو که در آن شرایط قادر به دفاع از خود نبود، همچنان که نگهبانان سعی داشتند او را به بیرون از زمین منتقل کنند، پایش را دراز کرد و با نوک پا توپ را درون دروازه قل داد. جمال کوچولو که از دیدن این بدرفتاریها سخت ناراحت شده و تحت تاثیر قرار گرفته بود، از ته دل فریاد زد:

- گل! گل! ما بازی رو بردیم! هورا! هورا!!

همچنان که خسرو را کشان کشان به دفتر خدمات منتقل می کردند برادران ترابی به او ناسزا می گفتند و اردنگی می زدند و پسرک سیه چرده نیز در پاسخ فقط لبخند می زد و با مردمک چشمانش به تویی اشاره می کرد که همچنان در قعر دروازه آرمیده بود.

فرهاد به همراه سایر دوستانش جلوی دفتر خدمات ایستاده و منتظرند بود تا ببینند سرنوشت خسرو به کجا می انجامد. سر و صدای خانم آهنی که مطابق معمول با صدای بلند حرف می زد و قصد داشت آقای شاهمیری، شهردار شهرک را مجاب کند که قضیه را با کلاتری محل در میان بگذارد همچنان به گوش می رسید. بچه ها که اجازه ورود به دفتر خدمات را نداشتند، پشت پنجره صف بسته بودند و کنجکاوانه سرک می کشیدند. خسرو با حالتی متفکر و همچنان آرام روی یک صندلی نشسته و نگاهش را به زمین دوخته بود و حرف نمی زد. دو نگهبان با حالتی مراقب در دو سمتش ایستاده بودند. خانم مقدسی و داوری که در چنین مواقعی همیشه احساس مسؤولیت می کردند پشت سر خانم آهنی ایستاده و ناظر بودند. خانم آهنی همچنان با جوش و خروش صحبت می کرد و در حالی که دستانش را به حالت عمودی روی میز کار آقای شاهمیری قرار داده بود می گفت:

- شاهمیری تو خودت هیچ وقت معلم نبودی. تو هرگز با بچه ها سر و کله نزدی. ولی من نه تنها سالها معلم بودم، بلکه ناظم و مدیر مدرسه هم بودم. این جور بچه ها رو من خوب می شناسم بدون نظارت و سخت گیری ممکن نیست اصلاح بشن. این پسر رو باید فرستاد کانون اصلاح و تربیت! اون دیگه الان چهارده سالشه و به این راحتی ها نمی شه به راهش آورد. آخه تا کی می خوای هر دفعه که یه خلافی می کنه بفرستی دنبال اون عموی پیر از کار افتاده اش؟ تو که می دونی اون مردک حتی عرضه نداره خودشو جمع کنه چه برسه به این ازدهای هفت سر؟

آقای شاهمیری که خوشش نمی آمد یک زن به او امر و نهی کند، با تظاهر به خونسردی گفت:

- آروم باشید خانوم. من خودم بهتر بلدم چطور با این جور آدمها برخورد کنم. فراموش نکنید که من سالها بازرس آموزش و پرورش بودم و می دونم با افراد خاطی چطور باید برخورد کرد. من فرستادم دنبال آقای نیلی، چنانچه ایشان بگن که از این پسر بچه شکایت دارن، من برابر مقررات، اونو تحویل پلیس می دم تا هر جور خودشون صلاح می دونن باهاش برخورد کنن. شما هم بهتره بیش از این در امور شهرک مداخله نکنید خانوم آهنی. فراموش نکنید که من شهردار شهرک هستم!

خانم آهنی که بیش از پیش عصبانی شده بود سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

- تو هم از شهردار بودن فقط همین ژستشو بلدی! هیچ رفتی تو محله ات یه چرخ بزنی ببینی دیگران چه مشکلاتی دارن؟ به خدا اگر من نبودم که مراقب اوضاع باشم ...

خانم مقدسی که احتمال می داد بحث بالا بگیرد فوراً مداخله کرد و همچنان که خانم آهنی را به آرامش فرا می خواند خطاب به آقای شاهمیری گفت:

- آقای شاهمیری زهرا خانوم که حرف بدی نمی زنه. همه ما می دونیم که این پسره بابا ننه نداره و اون پیرمرده هم از عهده اداره کردنش بر نمی آد. بقول صغرا خانوم - اشاره به خانم داوری - اون مردک خودش صبحها درو باز می

کنه و این طفل معصوم رو می اندازه تو کوچه و تا شب کاری به کارش نداره . حالا ما این وسط چه گناهی کردیم که صبح تا شب بچه هامون باید کنار چنین موجود خطرناکی باشن و هزار جور کار خلاف ازش یاد بگیرن؟ شما که می دونید اون تو چه کارهایی دست داشته و داره! پس چرا نمی دیدش دست پلیس تا خیال همه راحت بشه؟

آقای شاهمیری به پشتی صندلیش تکیه داد و در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

- خواهر من! آخه همین جوری الکی که نمی شه یکی رو داد دست پلیس ... باید یه مدرکی دال بر مجرم بودن این بچه وجود داشته باشه آخه ... این خانم - اشاره به خانم آهنی - پا شده اومده این بچه رو با لب خونی و لباس پاره تحویل داده می گه این پسر دزده چون من خودم از دهن دختر پنج شیش ساله آقای نیلی که هر روز بر تشخیص نمی ده شنیدم که دیشب یه شیخ سیاه رنگ اومده تو حیاطشون و دوچرخه شونو برده . اولاً که من تا این لحظه که اینجا نشستم هیچ شکایتی در این مورد دریافت نکردم ، ثانیاً ، تو اون تاریکی شب که هر آدمی ممکنه سیاه رنگ دیده بشه، اون بچه چطور تونسته چهره دزد رو تشخیص بده ؟ می بینید که من خودم باید تحقیق کنم و بینم ماجرا از چه قرار بوده ! اومدیم و اون بچه دروغ گفته بود، من که نمی تونم به اعتبار حرف یه کودک بفروستم دنبال پلیس . شما خیالتون راحت باشه ، من با آقای نیلی صحبت می کنم و اگه مطمئن بشم این بچه مقصره بهش ارفاق نخواهم کرد .
حالا نوبت خانم داوری بود که وارد بحث شود. او با حالتی معترضانه که چندان خوشایند شهردار نبود گفت :

- شما هر دفعه همین رو می گید . من قشنگ یادمه وقتی این بچه نه سالش بود و از باغچه زهرا خانوم دزدی کرد شما گفتید بچه است ، نمی فهمه ، دیگه تکرار نمی کنه، ما هم حرف شما رو قبول کردیم و حتی رفیم و ساطتش رو کردیم . بعد که به جرم دزدیدن خوراکی های فروشگاه آوردنش پیشتون گفتید این بار دیگه نمی بخشمش ولی نهایتاً دیدیم که از آقای ترابی خواستید رضایت بده چون معتقد بودید این بچه گرسنه بوده و دلش خوراکی می خواسته . حالا هم لابد می خواهید یه بهانه دیگه جور کنید تا آقای نیلی رضایت بده. شما چرا متوجه نمی شید که این پسر داره از دل رحمی و شفقت ما ها سوء استفاده می کنه ؟ به این قیافه مظلومش نگاه نکنید ، اون صد تای من و شما رو می بره لب چشمه و تشنه بر می گردونه!

آقای شاهمیری نگاهی به چهره های آن سه خانم و سپس خسرو که همچنان سر به زیر داشت انداخت و چیزی نگفت . حق با خانم داوری بود . او زودتر از این ها باید به فکر تحویل دادن خسرو می افتاد . بی اعتنایی به خلافهای آن پسر ، ولو آن که بسیار جزئی باشد ، سابقه درخشان و طولانی او را در سمت شهردار شهرک زیر سوال می برد . در هر صورت او برای حل این معضل ترجیح می داد حتی الامکان پای پلیس را به میان نکشد . نه به این خاطر که دلش به حال خسرو می سوخت ، که نگران بود این موضوع به اعتبارش لطمه بزند . فردا همه می گفتند شاهمیری عرضه نداشت شهرک را اداره کند و از پس یک بچه بر نیامد و خانم آهنی بود که به تنهایی دزد را دستگیر کرد و به پلیس تحویل داد . و او اصلاً دوست نداشت مردم چنین فکری بکنند . آقای شاهمیری خانم آهنی را در حکم یک رقیب می دید و تحت هیچ شرایطی مایل نبود نام او را بالاتر از خودش ببیند . بنابراین هر جا احساس می کرد این خانم دارد اختیار امور را در دست می گیرد فوراً علیهش موضع می گرفت و اجازه نمی داد اظهار نظر کند. جناب شهردار در آن لحظات تمام هوش و حواسش را به کار گرفته بود تا راهی بیابد که در نهایت همه چیز به نام خودش تمام شود . خانم آهنی که از حالت چهره شهردار متوجه شده بود که او سردرگم شده ولی حاضر نیست به این موضوع اعتراف کند اندرزگونه گفت:

- بین شاهمیری ، من از اولش هم گفتم که این بچه اصلاح پذیر نیست. اون با دزدی کدو تنبل شروع کرده بعد رفته سراغ پفک و آب نبات ، حالا هم که دوچرخه بچه مردم رو دزدیده . لابد اگه ولش کنیم فردا می آد خودمون رو هم می دزده! از خر شیطان بیا پایین ، بنار من یه استشهاد تهیه کنم ، می بریمش دادسرا و از اونها تقاضا می کنیم

خودشون مسؤولیتش رو به عهده بگیرن. تو که می دونی این بچه هیچ کس رو نداره ، عموشم که کاری به کارش نداره ، فامیلهاشم مسؤولیتش رو قبول نمی کنن ، خدا رو خوش نمی آد ما هم به امون خدا ولش کنیم. تو شهردار شهرکی، روابطت هم که با همه خوبه ، خیلی راحت می تونی ترتیبی بدی که بفرستش کانون اصلاح و تربیت. بلکه اونجا بتونن درستش کنن . خسرو هم بچه همین شهرکه . ما هم که همه معلم هستیم ، فکر نمی کنی باید در قبال اون یه کمی بیشتر احساس مسؤولیت کنیم ؟

آقای شاهمیری با تغییر جواب داد:

- خانوم من که مسؤول تربیت بچه های مردم نیستم! من شهردار شهرک هستم و مسؤولیتهای مهمتری دارم ، همین شمایی که داری اینجا واسه ما ادای پرستار بچه رو در می آری، اگه فردا کوچه های شهرک کثیف باشه یا آب حوض پارک تمیز نباشه یا باغچه ها سر وقت سم پاشی و کود دهی نشده باشه می آی در دفتر منو از جا می کنی! خانوم من گرفتارم، هزار مسؤولیت به گردنمه ، وقت ندارم بچه های مردم رو تر و خشک کنم یا مشکلات عاطفی شونو حل کنم! جامعه می بایست یه فکری به حال این جور آدمها می کرده که نکرده . ما که نباید دایه مهریوتر از مادر باشیم؟! من باز هم می گم ، اول با آقای نیلی در این مورد صحبت می کنم ، چنانچه ایشان از این بچه شکایت داشتن ، اونو تحویل پلیس می دم، اگر نه ما رو به خیر و ایشان رو به سلامت. مجدداً هم به شما یادآوری می کنم خانوم محترم ، که من شهردار این شهرکم و خودم تصمیم می گیرم چه کاری باید انجام بشه . نقطه سر خط! ملتفت شدید؟ خانم آهنی که احساس می کرد سخنان ارزشمندش را حرام آدم قدرشناسی کرده نگاهی تحقیر آمیز به مخاطبش انداخت و در گوش خانم مقدسی و داوری به نجوا گفت:

- مردها هر وقت عصبانی می شن و کم می آرن همینو می گن . کاش یه کم به جای عصبانی شدن مغز شونو به کار می انداختن!

آن دو خانم که با او هم عقیده بودند زیر جلکی خندیدند . همان لحظه در باز شد و آقای نیلی به همراه دختر کوچکش حمیرا و دختر بزرگش آرزو وارد شدند . آقای شاهمیری که به دنبال فرصتی بود تا خودش را از شر آن خانمهای مزاحم خلاص کند بی درنگ تازه واردین را مقابل میز خود نشاند و از خانمها خواهش کرد اتاقش را ترک کنند . خانم مقدسی و داوری با دلخوری اتاق را ترک کردند. آنها قسمت هیجان انگیز و خبرساز ماجرا را به این ترتیب از دست می دادند. نگهبان از خانم آهنی تقاضا کرد که او نیز مانند آنها از اتاق خارج شود ، اما او با سرسختی عنوان کرد که تا روشن شدن قضیه هیچ جا نخواهد رفت . آقای شاهمیری که حوصله سر و کله زدن با آن خانم لجباز را نداشت، با نادیده گرفتن این مسأله بازپرسی خود را شروع کرد.

به صف کله هایی که پشت پنجره به تماشا ایستاده بودند چند ردیفی اضافه شده بود. فرهاد که ورود آرزو را به اتاق دیده بود نیز در صف تماشاچیان بود . آرزو مقابل میز کار آقای شاهمیری نشست و خواهرش حمیرا را روی زانو نشاند و در دخترک در آغوش او به سوالات جناب شهردار پاسخ می داد . تماشاچیان با کنجکاوی گوشه‌ایشان را به شیشه چسبانده بودند بلکه به این طریق بتوانند بخشی از گفتگوهای را که در جریان بود بشنوند . آقای نیلی آرام به نظر می رسید . او به ندرت حرف می زد و در اکثر موارد سوالات را به دختر کوچکش ارجاع می داد و با عنوان کردن این مسأله که در ساعت وقوع حادثه در منزل نبوده ، اظهار بی اطلاعی می کرد. آرزو همچنان که در جواب دادن به خواهر پنج ساله اش کمک می کرد ، نیم نگاهی به تماشاچیان داشت که بر و بر نگاهش می کردند. از این شرایط در عذاب بود و مرتباً با روسری خود ور می رفت و گره آن را محکم می کرد .

خانم آهنی که در انتهای اتاق و بغل دست خسرو نشسته بود گاه و بی گاه از جا بلند می شد و وسط حرف جناب شهردار می پرید و شخصاً سوالاتی را از حمیرا می پرسید . آقای شاهمیری که چاره ای جز تحمل کردن

نداشت در این شرایط با حالتی عصبی انگشتانش را وسط موهایش فرو می برد و مرتباً پلک می زد . ای کاش یک نفر می آمد و آن خانم فضول را از اتاق بیرون می کرد!

به تدریج ازدحام جمعیت در پشت پنجره به حدی رسید که در روند بازپرسی اختلال ایجاد کرد و بنابراین به دستور آقای شاهمیری نگهبانان بچه ها را از ساختمان خدمات بیرون انداختند . صحبت آنها به دراز کشید ...

وقتی آقای نیلی با چهره ای گرفته از اتاق خارج شد، همسایه هایی که برای فضولی آمده بودند او را احاطه کردند . آقای نیلی سر بسته و تلگرافی به سوالاتشان جواب می داد و به نظر می رسید قصد ندارد افشاگری نماید . خانم داوری که همیشه به دنبال خبرهای دست اول بود و می دانست حرف راست را همیشه باید از بچه ها شنید ، بلافاصله خودش را به حمیرا کوچولو و آرزو رساند . آرزو مانند پدرش از حرف زدن خودداری می کرد ولی حمیرا که به خاطر همکاری خویش از آقای شاهمیری یک آب نبات چوبی قرمز رنگ جایزه گرفته بود با گشاده رویی به سوالاتی که از او می پرسیدند جواب می داد . شاید او تنها کسی بود که نمی فهمید چه اتفاقاتی در پیرامونش در جریان است و می پنداشت همه این رفت و آمدها نوعی بازی و سرگرمی است و قرار است در ازای جوابهای درست به او جایزه بدهند . آرزو که از کنجکاوهای خانم داوری به ستوه آمده بود عذر خواهی کرد و دست حمیرا را کشید تا با خودش ببرد . خانم داوری که تا آخرین لحظه دست بردار نبود، لپ سرخ و گرد حمیرا را کشید و گفت :

- آباریکلا دخترک ناز و خوشگلم . تو هم از خواهرت خوشگل تری ، هم خوش اخلاق تر!

بانوی کوچک ، نیش زبان آن خانم را با نگاهی بی اعتنا پاسخ گفت و به همراه خواهر خردسالش از ساختمان خارج شد .

با خاتمه جلسه بازپرسی، همه بچه ها از جمله فرهاد و دوستانش به داخل راهروی خدمات هجوم آوردند . صدای گریه خسرو که با خانم آهنی یکی به دو می کرد نشان می داد که او محکوم شده است . خسرو تاکید می کرد که مرتکب دزدی نشده است و خانم آهنی بی توجه به ناله هایش داشت با آقای شاهمیری راجع به نحوه تحویل او به پلیس صحبت می کرد . آقای شاهمیری معتقد بود که بهتر است برای حفظ آبرو خودشان خسرو را ببرند و تحویل دهند و پای پلیس را به محله باز نکنند . خانم آهنی مخالفتی با این موضوع نداشت ولی از آن نگران بود که خسرو در حین انتقال به کلاتری فرار کند . در هر حال آنها نمی توانستند مانند مجرمین به دست و پای او غل و زنجیر بزنند یا او را طناب پیچ کنند .

حمید و پیمان از پشت پنجره برای خسرو دست تکان می دادند و با او هم دردی می کردند . خسرو با التماس به پیرامونش می نگریست و در فکر فرار بود . او به هیچ قیمتی حاضر نبود به دار التادیب برود . شنیده بود آنجا با بچه ها بد رفتاری می کنند و مرتباً آنها را کتک می زنند .

فرهاد با دیدن چهره محزون خسرو که پر از ترس و اضطراب و میل به فرار بود، دلش سوخت و ناگهان تصمیم گرفت در فرار کردن به او کمک کند . این که چه عاملی موجب شد او به یک باره چنین تصمیم غیر منطقی و عجیبی بگیرد سوالی بود که خودش هم جواب آن را نمی دانست . او در شرایط عادی پسری منطقی بود که ریسک نمی کرد و دست به کارهای احمقانه نمی زد . اما خصلتی ناخود آگاه در وجودش بود که در مواردی موجب می شد او بسیار احساسی عمل کند . این ویژگی به خصوص در مورد کسانی که فرهاد به نوعی به آنها علاقمند می شد یا با آنها احساس هم دردی می کرد ، به صورت یک عامل نجات بخش و محافظ در برابر بلا یا نمود پیدا می کرد . فرهاد تحت تاثیر این ویژگی به یک منجی نامرئی تبدیل می شد که بدون چشمداشت و فقط به نیت نجات فرد مورد نظرش حاضر به انجام هرگونه فداکاری بود . همین خصلت موجب شده بود که او به قیمت اخراج شدنش از گروه کوهنوردی و فقط به نیت حفظ آبروی ستایش و آیدین ، حاضر شود در یقه لباس نغمه سمندر بیاندازد تا او نتواند به

راز آن دو نفر پی نبرد .

خسرو بی گناه بود، فرهاد این را با تمام وجود حس می کرد، به او تهمت زده بودند و می خواستند سرش را بی گناه بالای دار ببرند، ولی فرهاد به آنها چنین اجازه ای نمی داد! او برای اجرای نقشه ای که در سر داشت به یک همراه نیازمند بود و هیچ کسی را مانند حمید برای این منظور مناسب ندید .

خانم آهنی کنار آقای شاهمیری ایستاده بود و داشت به دقت به گفتگوی تلفنی او با کلانتری محل گوش می داد. آنها به این نتیجه رسیده بودند که موضوع را با کلانتری در میان گذاشته و از آنها در این مورد کسب تکلیف کنند . تنها یک نگهبان در اتاق بود که خسرو را چهار چشمی زیر نظر داشت .

صدای درگیری دو نفر از داخل راهرو به گوش می رسید . حمید و فرهاد مثل دو حیوان وحشی به جان هم افتاده بودند و همدیگر را به در دیوار می کوبیدند . نظر نگهبان جلب شد ولی نه در حدی که از خسرو غافل شود . درب اتاق چند بار در اثر برخورد ضربات آنها لرزید ، آقای شاهمیری که مشغول گفتگو با تلفن بود با حرکت ابرو به نگهبان فهماند که برود ببیند موضوع از چه قرار است . نگهبان لای در را باز کرد و نهیب زد :

-چه خبر تونه شما دو نفر؟ بزید به چاک تا نیومدم خدمتون برسم!

دو پسر طبق نقشه بی اعتنا به هشدارهای او به زد و خورد ادامه دادند که ناگهان شیشه دفتر خدمات در اثر یک ضربه فرو ریخت . آقای شاهمیری گوشی تلفن را زمین گذاشت و فریاد زد:

-اوهوی! کره خرها اینجا که میدون جنگ نیست! ممد چرا وایسادی تماشا می کنی؟ برو گوش اون دوتا جونور رو بگیر بیار اینجا تا من آدمشون کنم!

نگهبان بلافاصله اطاعت امر کرد و سراغ آن دو نفر رفت . این همان فرصت مناسبی بود که خسرو نیاز داشت و آن قدر باهوش بود که بدون اطلاع از نقشه آنها بداند که موقعیتی بهتر از این نصیبش نخواهد شد . تا آمدند به خودشان بجنبند خسرو از ساختمان خدمات هم بیرون زده و وارد کوچه ها شده بود! فریاد خانم آهنی انگار که در شهرک پیچید :

-بگریزش!

پسران آقای ترابی که همان اطراف پرسه می زدند اولین کسانی بودند که به تعقیب او پرداختند . متأسفانه فرهاد و حمید وجود همسایه ها را نادیده گرفته و فراموش کرده بودند که جمعیت قابل توجهی هم اکنون در مقابل ساختمان خدمات جمع شده است . به محض این که خسرو از در ساختمان بیرون پرید یک ایل به دنبالش شروع به دویدن کردند . پسر بینوا از ترسش مثل آهوئی که از چنگ شیری می گریزد با تمام قدرت می دوید و سعی داشت با مسیر عوض کردنهای پیاپی ، تعقیب کنندگانش را قال بگذارد . اما بعید بود بتواند از چنگ آنها قسر در برود . لحظه به لحظه بر تعداد کسانی که در تعقیبش بودند اضافه می شد ، به زودی او را محاصره می کردند و اگر خسرو تا آن موقع تدبیری نمی اندیشید بدون شک دستگیر می شد .

خانم آهنی همچنان که با شتاب از دفتر خدمات خارج می شد از بالای عینک نگاه تندی به حمید و فرهاد انداخت ، یعنی کور خوانده اید! من دست شما را خواندم! سر وقت به خدمت شما دوتا می رسم! آقای شاهمیری همچون دیوانگان نعره می کشید و کارگران و نگهبانان شهرک را به دنبال خسرو سیاه می فرستاد . فرهاد و حمید که عاملین اصلی این فرار بزرگ بودند، بهتر دیدند برای رفع هر سوء ظنی به طور صوری هم که شده در عملیات تعقیب شرکت کنند . در هر حال آنها در اجرای نقشه کمی زیاده روی کرده و بدون شک به خاطر خسارتی که به بار آورده بودند کتک مفصلی در انتظارشان بود .

زمان زیادی از فرار خسرو نگذشته بود و همسایه ها همچنان در تعقیبش بودند که ناگهان صدای امداد طلبی

یک نفر به گوش رسید:

- آی دزد! دزد! موتورم رو برد! آی مردم کمک کنید!!

در یک چشم برهم زدن خسرو سوار بر موتور پستی محل صف تعقیب کنندگانش را شکافت و با شتاب هر چه تمامتر به سمت خروجی شهرک راند و از دروازه خارج شد. عده ای سعی کردند با ماشین تعقیب کنند ولی او چنان با سرعت فرار کرد که هیچ کس به گرد پایش نرسید.

جنگالی که پس از این ماجرا پیا شد، تا چند هفته ادامه پیدا کرد. مال باخته به پلیس شکایت کرده و خواستار دستگیری خسرو به جرم سرقت موتورش شده بود. هر روز عده جدیدی به عنوان مطلع به کلاتری محل احضار می شدند. از آقای شاهمیری گرفته تا عموی پیر و از کار افتاده خسرو و حتی فرهاد و حمید، همه یک جلسه مهمان پلیس بودند و به سوالات آنها پاسخ دادند. وقتی مسأله داشتن همدست متنفذی اعلام و بر پلیس مسجل شد که خسرو در این سرقت به تنهایی عمل کرده، تحقیقات پیرامون شناسایی محل های احتمالی اختفای او در دستور کار قرار گرفت. ماموران و جب به وجب شهرک و محله های اطراف را جستجو کردند. خانه سابق خسرو که در حقیقت متعلق به عموی پیرش بود، چند نوبت در روز مورد بازرسی قرار می گرفت مبادا او دور از چشم مامورین به پسرک پناه داده باشد. پیرمرد که از این مسأله به شدت ناراضی بود داد و قال به راه می انداخت و با لهجه غلیظ آذری ماموران را به باد ناسزا می گرفت. شهرک در این مدت آرامش نداشت و همه آقای شاهمیری را مقصر می دانستند و معتقد بودند بی دقتی او موجب بروز این دردها شده است. محبوبیت شهردار پس از این ماجرا به طور قابل ملاحظه ای کاهش پیدا کرده بود.

سرانجام خسرو دستگیر شد و این خبر بیش از همه خانم آهنی را خشنود کرد. او که در این مدت داوطلبانه با پلیس همکاری کرده و وظیفه کنترل گوشه و کنار شهرک را بر عهده گرفته بود با خرسندی نتیجه فعالیتهاش را به سمع خانمها و دیگر همسایه های حاضر در فروشگاه آقای ترابی می رساند. او ادعا می کرد که روز قبل به هنگام طلوع آفتاب خسرو را در کوچه های شهرک دیده و بلافاصله پلیس را باخبر کرده است. ماموران نیز پس از یک روز جستجو پسر نوجوان را در همان حوالی دستگیر کرده بودند. هیچ وسیله ای به همراه او یافت نشده بود. خسرو عنوان کرده بود که موتور را تنها برای فرار از دست مردم مورد استفاد قرار داده و قصد سرقت نداشته و در نهایت آن را در یکی خیابانها رها کرده است. او از سرنوشت دو چرخه مسروقه نیز بی اطلاع بود و همچنان سرقت آن را تکذیب می کرد. در هر حال او را به خاطر سرقت موتور مجرم شناختند و از آنجا که کسی حاضر نبود ضامنش بشود، روانه زندان و سپس کانون اصلاح و تربیت شد. خانم آهنی به اینجای داستان که رسید آه بلندی کشید و گفت:

- وجدانم راحت شد. خیلی نگران اون بچه بودم!

فرهاد که حرفهای او را از ابتدا تا به انتها شنیده بود، زهر خندی زد و از فروشگاه خارج شد. دل او همچنان پیش خسرو بود و اعتقاد داشت که در حق او ظلم شده است. یعنی الان خسرو کجا بود و با او چه می کردند؟ آن شب فرهاد هر کاری می کرد خوابش نمی برد. احساس می کرد اگر مطلبی را که بر ذهنش سنگینی می کند ننویسد، دق می کند. از بستر خارج شد و چراغ رو میزیش را روشن کرد و دفترش را برداشت و مشغول نوشتن شد:

بالاخره امروز خسرو سیاه را دستگیر کردند. خانم آهنی با خوشحالی این خبر را همه جا جار زد. او امروز بعد از ظهر که به دیدن مامان آمده بود با حالتی حق به جانب گفت که خسرو لایق زندان رفتن بوده! ولی من با اطمینان می

گویم که او اشتباه می کند . خسرو آدم خوبی بود . حیف هیچ فرصتی پیدا نکردم که با او بهتر آشنا شوم.ای کاش
لااقل مامان هم مثل من به این حقیقت پی می برد که خسرو واقعاً آدم خوبی بود...